

و چهره‌های بزک کرده به روح آشفته این دختران به ظاهر شاد و عشوه گر پی برد؟ آرایشگران چیره دست فنحاس آنها را با اقسام و سایل آرایش، هفت قلم رنگ کرده بودند. آشپزهای فنحاس نیز در این مدت به اسیران خوب رسیده بودند. هر کدام زیباتر از دیگری می نمودند. تشخیص شوهر کرده از دوشیزه دشوار بود.

میرزا قزبل هیچان زده بود. در کنار خزانهدار ایستاده بود و نام برده‌های فروخته شده را خط می کشید. تا اینجا نام برومند نیامده بود. قزبل از دیر کردن پیرزن یهودی عصبانی بسود. می ترسید مبادا تا پیرزن بیاید کسی برومند را بر باید...

بازرگان یهودی در نزدیکی قزبل مشغول بررسی یسک دختر خرمی بود. دهان دختر را بومی کشید، به دندان‌های او نگاه می کرد، به حرفش می کشید تا آهنگ صدایش را بشنود و راهش می برد تا طرز راه رفتنش را تماشا کند. خریداران فرنگی خیلی خوش ذوق و دقیق بودند. آنها در انتخاب برده هیچ عیبی را نادیده نمی گرفتند.

اینک پیرزن یهودی برومند را در کنار حوض مرمرین پیدا کرده بود. می بایست شکارش را طوری به تور بزند که کسی روی دستش بلند نشود.

پیرزن در حالی که کیسه زر را در دستش به صدا در می آورد، به فنحاس نزدیک شد. فنحاس بامیرزا قزبل گرم صحبت بود و به نظر می آمد که از گرمی بازار راضی است. قزبل به محض دیدن پیرزن نفس راحتی کشید و خودش را جمع و جور کرد. پیرزن چاق و چله که شکارش را نشان کرده بود، به فنحاس نزدیک شده، محتاطانه سر خم کرد و با حالتی نه چندان مشتاق پرسید:

- تاجر باشی، بالای آن کنیز که کنار حوض ایستاده چقدر

بدهم؟

فنجاس بر گشت وزن سرو قد موبور رازیر چشمی از نظر گذراند،  
« این که فرشته است! » یک بار دیگر برومند را سر تا پا برانداز کرد،  
« اشتهای عفریته را باش! »

– آن سرو خرمی باب دندان تو نیست! اگر قیمتش را بگویم،  
پشت سرت راهم نگاه نمی کنی!

برومند بدون زیور و جواهر هم زیبا و جذاب بود. شاید در میان  
اسیران خرمی زنی به رعنائی و برازندگی او پیدا نمی شد. اما چهره اش  
بسیار گرفته می نمود. رنگ تشویش و غم، حتی از زیر رنگ و روغنی  
که مشاطه بامهارت بر چهره اش مالیده بود، آشکار بود. چشم ها گویای  
خشم غیر قابل مهار برومند بود. اگر می توانست، این طاق ها را بر سر  
فنجاس خراب می کرد. اگر می توانست، آتش در قصر طلا می زد. خوب  
می دانست که این همه تحقیر به شرف انسان – که او را تا حد حیوان پایین  
آورده بود – از آنجا بر می خیزد. اما اگر چنان نمی توانست، دست  
کم این را می توانست که فریاد خشمش را بر سر این انبان نفرت و  
رذالت فرو ریزد. ماده شیر شرز به سوی فنجاس حمله برد و گردن  
عرقناکش را گرفت:

– لاشخور کشیف، خفه ات می کنم!

فنجاس را از چنگال برومند رها کردند، اما او همچنان می غریب .  
– مردارت می کنم، پست نامرد! این را بدان که تمام دارایی  
خرمی ها را بار خروسی می توان کرد. اما ناموس شان را کاروان های  
دار الخلافه نیز نمی توانند حمل کنند! ماعادت نکرده ایم پیش دشمن  
سرخم کنیم. یقین بدانید که این ستم شما بی مکافات نخواهد ماند .  
دور نیست که بابک تاج سر خلیفه را آشیانه کلاغ کند...

چشم های فنجاس از حدقه بیرون آمده بود. هرگز انتظار آن  
را نداشت که وسط بازار و پیش چشم سروهمسر این چنین تحقیرش

کنند، «ماده سگک، سکهٔ يك پولم كرد! اگر اين رسوايي به گوش جاحظ برسد، اين احوال رابه شهر خواهد كشيد و كوس رسوايي مرا برهر كوي و برزن خواهد نواخت.» فنحاس بازرنگي خاص خود، حرکات و تهديد برومندرا شوخي وانمود كرد. خنده‌اي ساختگي به چهره آورد و روبه ميرزا كرد و قزبل گفت:

— صديبار گفته‌ام كه به اين دخترها شراب ندهيد. اينها مست كه مي شوند، كسي جلو دارشان نيست و نمي دانند كجا بايد شوخي بكنند... آن يكي را كنار حوض بين كه چطور بزن و بكوب راه انداخته؟! ميرزا خشكش زده بود. چيزي نمانده بود كه قالب تهی بکند. با وجود اين توانست بر خود مسلط شود.

پيرزن يهودي را انگار از خزينهٔ حمام بيرون كشيده بودند. چشمه‌هايش سياهي مي رفت، «اگر بوبير ندبه دارم خواهند كشيد. عجب شيرزني است! غرور پلنگ دارد!»

اما فنحاس هم سودا گر بود. جز سود به چيزي نمي انديشيد و در اين راه به هر خفتي تن مي داد، «گوش من از اين جيبغ و دادها پراست» و روبه پيرزن يهودي كرد و گفت:

— اگر خريدارش هستي، يك كلام!

فنحاس دست پيرزن را كه هنوز از ترس به خود نيامده بود، به علامت سر گرفتن معامله فشرد:

— هه، چطور است؟ فرو ختم! چهار صد دينار!

پيرزن كه ترديد و دودلي را توي چشمان فنحاس خوانده بود، براي اينكه فرصت پشيماني به او ندهد، بي درنگ گفت:

— خريدم!

لفظ «خريدم» چون داغي بر پيشاني فنحاس نشست، «بي خود عجله كردم كاش بانصد گفته بودم!» چشمان فنحاس از شدت پشيماني

فراخ شده بود. اما بازار برده فروشی رسم و رسوم خودش را داشت. در مقابل «فروختسم» صاحب کالا، و لفظ «خریدم» مشتری، معامله تمام بود و پس از آن هیچ بهانه‌ای نمی توانست آن را فسخ بکند. فنحاس خشمش را بر سر قزبل ریخت:

- پس این چشم های کور شده ات کجا بود! مگر نمی گفتم بین اینها کنیزی که به چهارصد دینار بخرند داریم؟!!

قزبل شانه های لاغرش را بالا انداخته، لب هایش را جمع کرد و دست به سینه گفت:

- قربانت گردم، مگر خودت در دروازه نخراسان نبودی؟ به چشم خودت دیدی که چه بلایی بر سراسیران آورده بودند. کی می دانست که از آن چهره های پلاسیده و پژمرده، چنین لعبتانی از آب در آید!

فنحاس باز خودش را سرزنش می کرد:

- چرا در این مدت چشم های کور شده من او را ندیده بود؟ چرا دقت نکرده بودم؟

پیرزن یهودی پول هارا شمرد، به دست خزانهدار سپرد و دست برومند را گرفته، بازار را ترک کرد.

پیرزن، برومند را در بیرون بازار سوار اسب کرد. فراش بلند بالایی دوان دوان آمده، پرسید:

- این کنیز را چه کسی خریده است؟

پیرزن پاسخ داد:

- من!

- اجازه ندارد سوار اسب بشود.

- پاهایش خسته است. نای راه رفتن ندارد.

فراش صدای پیرزن را تقلید کرد:

— پاهایش خسته است... پاهایش خسته است... در این صورت سوار الاغش بکن. پیرزن هفهفو مگر نمی دانی که به دستور خلیفه در بغداد تنها زنان بزرگان می توانند بر اسب بنشینند؟ گوش هایتان را باز کنید و بشنوید! زنان یهودی و مسیحی و ملت های دیگر حق دارند فقط سوار الاغ بشوند! مردانتان هم حق بستن کمر بند ندارند. فقط می توانند طناب بر کمرشان ببندند. گوش های کورت را يك بار دیگر باز کن و بشنو! فرمان خلیفه چنین است!

پیرزن که می ترسید قضیه بیخ پیدا بکند، دست در کیسه اش کرده، سکه ای در آورد و در حالی که لبخند معنی داری بر لب داشت، آن را کف دست فراش گذاشت. فراش با خود گفت، «حالا شد چیزی!»

پیرزن به سرخواجه ای که افسار اسب را گرفته بود، فریاد زد:

— یا الله! ملخ مردنی! معطل چه هستی؟ دهنه اسب را بکش برویم... چند زن اشرافی که برزین های مرصع اسبان یال و دم حنایی نشسته بودند، از لای چادر سیاه خود پیرزن را نگاه کرده، بالحن نفرت باری گفتند:

الاغ هم برای شماها زیاد است، شما باید سوار خوك شوید! کثافت ها!

\*\*\*

نزدیک غروب، در سوق العبد غیر از سه رفتگر دیار البشری نمانده بود. فانوس های آویخته از تیرك های دوسوی خیابان های بازار، در این فضای خاموش سوسو می زدند. سه زن سیاه پوست باغرو لند بازار را جارو می کردند. گاهی منجوقی را که زیر نور کمرنگگ فانوس برق می زد، پیدا می کردند و مثل بچه ها می گفتند:

— چقدر قشنگ است!

— اینها را می برم برای دخترم که به گردنش بیاویزد.

— تومی گویی این مال کدام بدبخت است؟!

منجوق ها بوی عطرمی داد. زن ها بر سر شوق آمده بودند. باد لچک های قرمز چند کنیز راقاپیده، بالای نخل ها برده بود و چه غمبار به نظر می رسیدند! فواره ها غمگنانه زمزمه می کردند. چه کسی می دانست آنهمه مرد و زن و دختر حالا کجا هستند؟ آیا ممکن بود دوباره همدیگر را ببینند؟ شاید پرنده هایی که برای گذراندن شب به شاخه های درختان پناه آورده بودند، از خود می پرسیدند: آن دخترکان زیبا روی خرمی چه شدند؟ بازرگانان آنها را به کدام سرزمینی بردند؟ آیا فریاد آنها به آبادیشان خواهد رسید؟!...

از جانب دجله صدای آواز دسته جمعی دختران به گوش می رسید. کشتی ها که غرورهای شکسته و اندوه می بردند، آرام و سنگین به سوی رأس الجسر می لغزیدند. دختران تصویر ماه را که در آب لرزان و بی قرار می نمود، می نگریستند، «ای ماه! ما را از سرنوشت غمبارمان خبر بده! پیام تیره روزی ما را به عزیزان مان در آن سوی دشت ها و کوه ها برسان...»

باد در بادبان چهارخانه کشتی افتاده بود. سیاهان باتنها پوششی در درپایین تنه، در کنار پاروها، دراز کشیده بودند. راه درازی در پیش بود. بایستی خود را آماده می کردند.

مه رقیقی قصر طلالا را در خود فرو کشیده بود. دجله زیر روشنایی نقره گون ماه موج می زد. اینجا و آنجا چند جسد بر چوبه های مرگ آویخته و تکان می خوردند. دختران می دانستند که نباید خود را از دست رفته بدانند؛ نباید آخرین جرقة امید را در اجاق دلشان خاموش بکنند. گذشته های افتخار آمیزشان به آنها امید و حیات می بخشید. نباید گذشته را، افتخارات را و آزادگی را از یاد برد. اینهمه را باید فریاد کشید، باید خواند. به دشت ها خواند، به کوه ها، به رودها باید خواند و دختران می خواندند:

زین کن اسب رهوار را  
 گسیل کن پیک یکه سوار را  
 تاراه بغداد را در پیش گیرد .

\*

در چارسوی شهر بخواند - بلند بخواند:  
 هان! بیاورید صدویک تن شیرشتر خوار را  
 که من آورده‌ام یک تارموی از شروین بزرگ  
 یا که از جاویدان داد گر .

\*

در روز آدینه بخواند، به فریاد بخواند  
 بشمارید صدویک تن بزرگ را، صدویک تن گرد را  
 تا من نام ببرم - سرافراز -  
 پدراتم جوانشیر و شپوک را

مردان آزادی باخته و برده شد نخر می از آن یکی کشتی به دختران  
 همخون خود، پاسخ می دادند:

از پشم اشتران سالخورده و گر، تن پوش دارند  
 و با شیرشتر گرسنگی می گیرند  
 از کدامین شرفم گویم؟

از روزها بر پشت نریانم  
 از شب ها در برابر آتش پا کم  
 از نیا کانم که پشت در پشت سروری کرده اند  
 به جهان شهر دام به شرف!

فراشان در درازای ساحل ، اسبان خود را چهار نعل می ناختند  
 و تازیانه هایشان را در هوا چرخ داده ، بر بازار گانان و مأموران کشتی

فریاد می کشیدند :

— آهای لاشه های گنبدیده! صدای آنها را ببرید!

بازرگانان عمداً خود را به کسر گوشه زده و برده ها را به حال خود وا گذاشته بودند . بگذار آنها نعره بکشند ، بگذار اینها بخوانند.

....

که من آورده ام يك تارموی از شروین...

....

\*

...

از نیا کانم که پشت در پشت سروری کرده اند

... وقتی کشتی ها از زیر رأس الجسر گذشتند، خشم به نفرت بدل

شد و سپس رنگ سکوت به خود گرفت.

در این سوی پل، در قصر طلا، دو قطره اشک گرم، چون دانه

مروارید بر گونه سرخی لغزید. قرنفل از پنجره بر موج صدا ها گوش

خوابانده بود ...

موج صداها خوابیده بود. «به سلامت ای آزادگان در جامه

بردگان!»



## آرایش خانه

عواطفی اصیل و انسانی، چون شادی  
 و اندوه لذت و اضطراب، به من بدهید  
 تا با آنها جهانی مالا مال از پاکسی و  
 اخلاق برای شما بسازم.  
 ماری گویون

عبدالله سردار هارون، در زرد و خورد با خرمیان متحمل تلفات زیادی شده بود. کسی از شماره واقعی زخمیان و تلفات آگاهی نداشت. در دهات و اوبه‌هایی که میدان درگیری بود، از کشته طرفین گورستان‌ها ایجاد شده بود. خلیفه از این قضایا با خبر بود، اما کشته شدگان - خواه از دشمن و خواه از لشکر خودی - برای او اهمیتی نداشت. هر بار به عبدالله می‌نوشت: «قشون قلمرو خلافت پایان ناپذیر است، هر چه بخواهی، در اختیار گذاشته خواهد شد. مادام که خرمیان به زانو در نیامده‌اند، نباید به بغداد بر گردی». هارون بعد از مرگ خیزران - با توجه به اینکه به جعفر نیز اعتماد نمی‌کرد - تقریباً تمام کارها را بدون مشورت انجام می‌داد.

اما در این هنگام در قصر طلا بحرانی تازه جوانه می زد: در بین اعیان و بزرگان، کمتر کسی طرفدار امین خوشگذران و شهوت ران، و زبیده فتنه انگیز و توطئه چین بود. همه از مراجل خاتون ایرانی و پسر هوشمندش مأمون طرفداری می کردند. در چنین شرایط حساسی، خلیفه ناگزیر از تغییر مشی خود بود. او از تنها ماندنش به وحشت افتاده بود و برای آنکه هم اعیان ناراضی دربار را جلب کند و هم خویشتن را فرمانروایی پرهیزگار بشناساند، وعده داد که مهمانی باشکوهی ترتیب خواهد داد و طی آن صدبرده و کنیز آزاد خواهد کرد. «بگذار همه به چشم خود ببینند که هارون مظهر حقیقت دوستی و عدل گستری است و بین اشراف و برددها فرقی نمی گذارد...»

غلامان درباری باشنیدن این سخنان، سر از پا نمی شناختند. کم بودند کسانی که منظور اصلی هارون را از این مهمانی دریافته باشند. کشمکش خلیفه و جعفر وزیر اعظم - که با گذشت زمان شدت بیشتری گرفته بود - طبعاً اعیان و درباریان را به دو دسته تقسیم می کرد. ایرانی ها در هر جا زیر عنوان «سرخ ها» مورد تعقیب قرار می گرفتند. بالا گرفتن کشمکش های درباری دلخواه زبیده خاتون بود. او می خواست که هارون، جعفر را نه تنها مانند يك آدم بی اعتبار و سبکسر، بلکه به عنوان خائنی که به دشمنی با خلافت و دفاع از خرمیان کافر برخاسته، متهم نماید! شعله حسادت از درون زبیده خاتون چنان سر می کشید که انگار بی خواست مراجل را بدکام خویش کشد و به خاکستر بدل کند. اگر می توانست...

اشراف درباری می پنداشتند که خلیفه این مهمانی باشکوه را نه به خاطر مراجل، و نه برای آزاد ساختن برده ها بلکه به افتخار قرنفل سوگلی خویش برپا می کند. خلیفه گفته بود که «این جشن

باید چنان بر گزار شود که شکوه جشن «ساتورن» روم را از خاطرها بزداید.» از مدت‌ها پیش همه‌جا از مقدمات این جشن سخن می‌رفت. بغداد چشم انتظار چراغانی عظیمی بود. جنب و جوش نه تنها قبة الخضراء، قصر طلا، کاخ خلد و رصافه، بلکه بیلاق‌های اختصاصی اطراف بغداد را نیز فرا گرفته بود. در بطن اینهمه ریخت و پاش نکته‌ای نهفته بود: هارون می‌خواست کرم و سخاوت خویش را به رخ همه بکشد و بدین وسیله از نفوذ و شهرت جعفر بکاهد. شهرت و محبوبیت جعفر، خلیفه را می‌آزرد. خشم و نفرت او را بر می‌انگیخت.

زندگی به امید بسته است. هر رنج تو انفرسایی را به شوق امید می‌توان تحمل کرد. و مدت‌ها بود که برده‌ها روز شماری نه، که لحظه شماری می‌کردند. اینک روز موعود بود. از خدمه کسی آرام و قرار نداشت. خنیاگران و مشاطگان و رقاصه‌ها که حرص خلیفه آنها را به کاخ فرا خوانده و برگ بر گک جوانی‌شان در درون فصل خموش کاخ طلا پژمرده شده بود، دست به سوی خدا برداشته بودند تا رحمی به دل هارون افکنند و فرمان آزادی‌شان را صادر کند.

«روحیه» سر مشاطه دربار که پیوسته خود را زندانی این دوزخ و سوسه انگیز احساس می‌کرد، از خوشحالی چیزی نمانده بود تا بال در آورد و پرواز کند. چنین می‌پنداشت در این مهمانی که به افتخار قرنفل برپا شده، هارون نام او را نیز در ردیف خوشبخت‌ها منظور خواهد کرد.

روحیه از اول صبح در آرایشگاه حرمسرا گرم کار خود بود. همه‌جا آراسته و همه کس آرایش کرده بود. حتی از پرده‌های ابریشمی اتاق نیز بوی عطر می‌آمد. جواهرات آتش رشک به جان آئینه می‌ریخت. چندان زر و جواهر بود که گویی قفل از خزانه خلیفه برداشته

بودند. در برابر آئینه غیر از نیمتاج زمردنشان، اشیای گوناگونی پراکنده بود.

روحیه گاه به لعل بدخشان و گاه به سیب زرین خراسان نظر می‌انداخت و زمانی به مرواریدهای هندی می‌نگریست. اینهمه زروجوهر حتی زشت‌ترین زن‌ها را هم می‌توانست زیبا بکند. «کاش اینها مال من بودا در آن صورت می‌دیدند که زیباترین زن دربار کیست؟» روحیه گاه مرواریدی به گردنش می‌آویخت گاه از جمبه‌ای نقره‌ای گرد طلا برداشته بر گیسوان انبوهش می‌پاشید؛ و سرانجام ناخرسند از رفتار بچه‌گانه خود، وسایل آرایش را برجای خود می‌گذاشت: «اینها که مال من نیست، نصیب صاحبشان بشود، همه مال قرنفل است. خوش به حالش! ببین زرگرهای تبریز چه جواهرات گرانبهائی برای او ساخته‌اند! دستبندهای برلیان، النگوها، سینه‌ریز، جقه، خلخال، انگشتری و گوشواره‌ها...»

روحیه به کتاب‌هایی که در طاقچه‌چیده شده بود نگاه کرد و یکی را برداشت: قصه لیلی و مجنون. آن را ورق زد. دنبال چه می‌گشت؟! آن یکی را برداشت: قصه پشینه و جمیل. از آن هم چیزی دستگیرش نشد. آن دیگری را: لبنا و قیس، ورق زد، زیر لب کلماتی را زمزمه کرد. آخر سر به خواندن کلیله و دمنه پرداخت. اما وقتی دستخط هارون را بر پشت جلد کتاب دید، آن را با نفرت روی قالیچه پرت کرد، «خلیفه همه این کتاب‌ها را به سوگلی خود قرنفل بخشیده است. روزی من نیز چنین مورد توجهش بودم. آه! دنیا... دنیا... کاش مادرم مرا پسر می‌زائید. بخت دختر مثل باران است، ممکن است که باد آن را به صحرائی بی‌آب و علف براند و بر روی خار و خس بیاراند، و یا بر باغ و گلشن. امروز بخت با قرنفل یار است. فردا را که می‌داند؟! یادش به خیر روزهایی که هارون برای من جان می‌داد؛ اما ستاره

بخت چند صبا حی بیش ندرخشید. خاصیت دربار اینست.»  
 پرتو آفتاب بامدادی از پرده‌های حریر زرد رنگ گذشته و اتاق  
 را نور باران کرده بود. اما از چهره غم گرفته روحیه، رنگ اضطراب  
 را نمی زدود. روحیه اندیشناک بود. او گاه سرخاب را با سفیداب و گاه  
 زنگار را با شنگرف در می آمیخت و رنگ‌های جدیدی می ساخت، اما  
 زود از رنگ تازه خسته می شد و دورش می ریخت.

روحیه به ابروان کمانی خود حرکتی داد. لب‌های سرخش را  
 غنچه کرد و در برابر آئینه ایستاد و به چشم تحسین محو تماشای خود  
 شد: قامتی رعنا و اندامی که اندکی فربه می نمود، «چه چیز من کمتر  
 از اوست؟» ناگهان یکه خورد: چینی به دور چشمان! «خدا یا! نکند  
 دارم پیر می شوم؟!» به خودش قوت قلب داد، «هنوز در اوج شبابم، در  
 عین طراوت و شادابی جوانی. در دیوار باید چشم باشد تا این زیبایی را  
 تحسین کند. بدبختی اینست که هارون با سه زن و صد و پنجاه کنیز نمی تواند  
 چیزی از زیبایی دریابد. هر زیبایی را مانند گلی یکی دو صبح در دست  
 می گیرد. اگر حوصله اش کشید، می بوید و رها می کند - نه، رها  
 نمی کند، پامال می کند و در پس دیوارهای این قصر، پژمرده رهایش  
 می کند. این چند صبح نوبت قرنفل است، اما به زودی او هم از نظرش  
 می افتد. او هم در خوابگاه هارون چون گلی می پژمرد.» روحیه اگر چه  
 غمگین بود، اما سعی می کرد که بر خودش مسلط باشد. با انگشتان  
 ظریفش چند بار دور چشمانش را مالید. آرام از بالا به پایین، نرم از  
 پایین به بالا. کمی زیر هندی مالید. اینک سفید شده بود، سفید و صاف  
 چون پوسته تخم مرغ. زیبا بود، زیباتر شد، «تا قرنفل بیدار نشده، خود  
 را بیارایم» پیراهن ابریشمی سرخ رنگی را که از خارای تبریز دوخته  
 بود، پوشید. انگار دمی بعد به حجله اش می برند، «رنگ قرمز چه قدر  
 به من می آید!»

باد روزهایی افتاد که ستاره بختش تابان بود. تازه فنحاس به قصر  
طلا آورده بودش و همه چشم‌ها دنبالش بود. ابونواس او را به جان-  
معشوقه خود - تشبیه کرده بود:

ای غزال سیه‌چشم، کاش تو انسته بودم صیدت کنم  
دریغا که تیرهایم همه به سنگ خوردند و ناکام شدم  
سودایی عشقت بودم

دردا که بر من نبخشودی و رهایم کردی!

«آه! چه زود گذشت آن روزها که ابونواس، خلیفه را به عنتره  
مانند کرده بود و مرا به معشوقه او عبله. آن روزها انگار که در خواب  
گذشت. خواب سپیده دمان بهاری! قرنفل هرچه دارد، از اسحق  
موصلی دارد. اسحق بود که او را آواز خوانی آموخت...»

خورشید شاهپرهاى طلایی خود را بر ویرانه‌های مداین می-  
گسترده. باد با قایق‌های بادبانی دجله بازی می‌کرد. پرنده‌ها در سایه‌زار  
باغ قصر آواز می‌خواندند. قرنفل هنوز هم در باغ بود. روحیه به  
پنجره نزدیک شد و پرده را کنار زد. قرنفل مست از خواب صبحی،  
مستانه میان گل‌ها، بر روی تابی که دورش را تور حریر گرفته بودند،  
نشسته، کتابی در دست داشت. حرکت نرم و هموار قرنفل بر روی  
تاب، حالتی شبیه پرواز در خواب داشت؛ خماری بخش و مستی‌زا. در  
این فضا و در چنین لحظه‌هایی همه چیز زیبا بود: درختان و گل‌ها،  
بازی پرندگان و پرواز پروانه‌ها هر کدام زیبا بود و باهم زیباتر بودند.  
قرنفل محو تماشای این همه زیبایی بود.

روحیه سر از پنجره در آورد و قرنفل را صدا کرد:

- آهای! دختر خوشبخت. استراحت بس نیست؟ انگار نمی-

خواهی در ضیافت شرکت کنی! نمی‌خواهی آرایش کنی؟

قرنفل در حالی که مژه‌های بلند و سیاهش را به هم می‌زد، به طرف

پنجره نگاه کرد. روحیه برای اودست تکان داد. لبخند آمیخته به رشک و حسد آرایشگر قصر طلا بر چهره قرنفل ریخت. روحیه به اتاق دعوتش کرد:

- منتظرت هستم، زودتر بیا!

قرنفل با بی میلی از تاب پایین آمد و درحالی که سرش را پایین انداخته بود، با گام‌های کوتاهی به آرایش خانه آمد.

- پس کجایی؟...

روحیه دست‌هایش را از هم گشود و قرنفل را در آغوش گرفت و لباس‌های ابریشمی جواهر نشان را که جلو آینه گذاشته بود، به او نشان داد:

- اینهمه لباس و جواهر و زیورآلات مال پرنده خوشنواي قصر طلاست. مرغ سعادت دورسرت پرواز می کند.

چهره و حرکات قرنفل شادایی را که متناسب با اینهمه خوشبختی باشد، نشان نمی داد.

بی تفاوت به اینهمه ظواهر تو خالی - خالی از بار به روزی و بخت‌وری - می نگریست. حتی گاه نفرتسی هم در نگاهش خوانده می شد. کمر بند زمردنشان بر کمرش، انگار ماری بود که قصد نیش زدن او را داشت. این دستیانه گرانبها بردستش چه فرقی با دستبند آهنی داشت که بردست دختران خر می بسته بودند؟! برای پرنده‌ای که آسمان باز، گل و شاخ و چمن، و پروازش را گرفته باشند، قفس زرین آیا مایه خرسندی است؟! قرنفل اگر می توانست، اینهمه دلخوشکنک را از پنجره به بیرون می انداخت. به روحیه جواب داد:

- راستش را بخواهی، حوصله جشن و مهمانی را ندارم. این زر و جواهر که هارون هوسباز و شهوت پرست به من بخشیده، می تواند

بهای شرف و پاکی من باشد؟ اوتاحال باچند صد دختر چنین معامله غیر عادلانه‌ای کرده است؟ دیروز باخود تو، امروز بامن، فردا هم خدا می‌داند باچه کسی!

از نفس بوگندوی آن شیطان پیردلم به هم می‌خورد. دو سال است که مثل گوسفندی برای امروز وامشب پروارم کرده!

روحیه باتشویش دست قرنفل را گرفته، التماس کرد:  
- عزیزدلم! انگار عقلت را از دست داده‌ای؟! ... اینهمه زحمت مراهدر نده! درحوض شیرشتر خوابانده امت، توی حوض طلااندامت را با آب باران و عطر گل سرخ شستشو داده‌ام. درباغ خواباندمت تا شوخ و شاداب گردی. داری لجبازی می‌کنی! توی جشن باید شاد و سر حال باشی، باید آواز بخوانی. اگر خلیفه احساس بکند که از او خوشش نمی‌آید، حسابت پاک است. شاید نسبت به من هم سوءظن پیدا بکند. با سرنوشت من بازی نکن. من امیدوارم که روزی مرا آزاد بکند؛ شاید هم همین امروز.

- اگر فکر می‌کنی که جشن امروز برای من شادی آوراست، اشتباه کرده‌ای. وقتی عضوی از بدن دردمند باشد، اعضای دیگر چه حالی دارند؟! دیشب لحظه‌ای چشمم گرم خواب نشده. کابوس عبدالله مبارک را می‌دیدم که خاله‌ام برومند را اسیر گرفته و هارون چون فهمیده بود که بابک پسر برومند است، دستور می‌داد جلاد روی سرش حشره بین‌النهرین بیندازد. جلاد گیسوان بلند خاله‌ام را بریده و بر زمین ریخته بود و حشره‌ها را انداخته بود روی سرش. يك لحظه دیگر سلمان را می‌دیدم که به امر هارون میل در چشمانش کشیده بودند. چه خواب‌های وحشتناکی! ابو عمران چشم آسائیده سر بریده بابک را از چنار پیر بابا آویخته بود... خدا آخر و عاقبتش را به خیر کند!



روحیه قرنفل را تسکین داد.

- خیر است عزیز دلم! خیر است انشاء الله. خواب زن را بر خلافتش  
تعبیر می کنند .

قرنفل کمی آرام گرفت. اما هنوز هم پریشان بود . روحیه شانه  
طلا را برداشت و گیسوان طلایی عطر آگین او را شانه کرد. خرمین  
گیسوانش موج دل انگیزی داشت. چشمان افسونگرش زلال تر از  
بر که های کوهستانی بود. نمی شد گفت سیاه ، نمی شد گفت سبز،  
نمی شد گفت چه رنگی، رنگی به رنگ خواب.  
خلیفه هنوز دست بر این غنچه زیبا نزده بود و به خون دل می-  
پروردش و می بوئیدش .

روحیه نمی توانست نگاه از آئینه چشمان قرنفل بر گیرد. در هر شکن  
از زلفش، و در هر ذره ای از وجودش، رمزی از زیبایی نهفته بود .  
بر پیشانی خوش تراشش خالی سیاه جاخوش کرده بود. دو گوشه لبش  
جلوه گاه لبخندی افسون ساز بود. حتی پریشانی هم به زیبایی او می-  
افزود. طبیعت چیزی را از او دریغ نکرده بود. لب های لعل گونش  
نیازی به هیچ رنگی و آرایشی نداشت. سینه عطرناک برجسته اش،  
کمر باریک و اندام ظریفش او را به فرشته ای مانند کرده بود. انگشتانش  
هر کدام ساق درنایی بود. پره های ظریف بینی اش لرزشی خفیف داشت،  
لرزشی از اضطراب .

روحیه بعد از آنکه از کارش فراغت یافت، دست های خود را دور  
کمر قرنفل حلقه زد و سر بر سینه بت آراسته هارون نهاد و زمزمه کرد :

حذر کن از کمان ابروانم  
ز چشمان سیاه و تیر مژگانم

اگر خواهی که دیوانه‌ات نخوانند

بپرهیز از کمند گیسوانم.

در دشت سینه‌قرنفل، انگار سواران عبدالله اسب می‌تاختند. این دختر چرا این چنین بی‌قرار بود؟ روحیه خواست او را دل‌داری دهد، اما آتشفشان جان‌خودش فوران کرد و اشک سوزان از دو چشمش جوشید و سرریز شد. حال قرنفل او را آرام می‌کرد:

- آرام باش خواهرم! برخویشتن مسلط باش، گریه نکن!

روحیه در میان حق‌هق گریه پاسخ داد:

- چگونه آرام باشم؟ در این قفس خراب شده چه کسی از

سرنوشت خویش آگاه است؟ چه کسی از خشم بی‌سبب هارون، از فتنه‌انگیزی‌های زبیده خاتون، در امان است؟! شنیدم هارون نسبت به جعفر نیز سوء ظن پیدا کرده و دنبال بهانه می‌گردد تا به دست مسرور جلاد بسپاردش. شاید هم همین امروز بهانه را به دست آورد.

- چه می‌گویی دختر؟

قرنفل سر آسیمه نگاه در چشمان اشکبار مشاطه دوخت. زبان

نبود، چشمانش بود که می‌پرسید:

- چه خبرداری؟ چرا حالا می‌گویی؟

می‌بایست هر چه زودتر وزیر را در جریان امر قرار بدهد. وزیر

باید احتیاط کند، نگهبانی قصر را به کسان خود بسپارد...

روحیه می‌بایست این سفارش را هر چه زودتر به جعفر وزیر

برساند. گفت:

- تو ناراحت نباش. هنگام مهمانی که سرخلیفه گرم‌شد، خبر را

به وزیر خواهم رساند.

آیا جعفر خواهد توانست از این دام مهلکه جان سالم بیرون ببرد؟

هارون هزار و یک حقه زیر سردارد.

درست در همین لحظه بود که سرو کلهٔ خواجه سرای بزرگ دم در اتاق ظاهر شد. روحیه یکه خورد، «نکند حرف های ما را شنیده باشد؟ ای یزدان بزرگ.»

خواجه سرای چیزی نشنیده بود. این راز حرکاتش می شد فهمید. دست بر سینه گفت:

– بانوان زیبا! مهمانان آمده اند، همه چشم به راه هستند!  
قرنفل چیزی نگفت. روحیه هم. دلهره شان آرام گرفته بود.  
خواجه بی آنکه دست از روی سینه بردارد، پس پس رفت. به محض آنکه صدای پا دور شد، روحیه انگشت سبابه را روی لب گذشته، به ابروان نازکش حرکتی داد:

– هیس! اینجا در و دیوار گوش دارند!

قرنفل به نجوا گفت:

– سفارشم را که فراموش نمی کنی؟ خویشتن دار باش!

## زیر درخت زرین

به طاق آسمان نوشته است:  
دنیا بهشت است برای آن که محبوبش  
زیباست .

مهمانان، اشراف و بزرگان دارالخلافة، همراه بانوان خود و چند  
غلام و کنیز در پشت سر، و همه هفت قلم آرایش کرده چشم به راه بودند.  
لباس های رنگا رنگی که زن ها بر تن داشتند، تالار را به دشت وحشی  
بهاران مانند کرده بود. پرده ها انگار نقاشخانه چین بود و بر حاشیه و  
متن هر کدام از بالا به پایین و از پایین به بالا شعرهای عاشقانه و بیت های  
پندآمیز نوشته.

پنجره های بزرگ تالار به باغ قصر باز می شد. تالار به کهکشان  
می مانست، پرستاره، ستاره باران. شمع ها در شمعدان های زرین بیشتر  
زیبایی می ریختند تا روشنایی. قالیچه های رنگارنگ که جابه جادر تالار  
گسترده بودند، چشم هارا نوازش می داد.

اما همه چشم ها به سوی درخت زرین تالار دوخته شده بود.  
درختی شگرف و یک پارچه از طلا. شعله های رقصان شمع ها که در

شاخه های درخت می افتاد ، درخت انگار زبانه می کشید ، زبانه آتش  
طلا. غلامان انگشت به دهان مانده بودند :

- چشم را خیره می کند !

- چند شاخه دارد؟

- یازده، یا دوازده .

- دوازده .

طلاکاران و زرگران تبریز به سفارش هارون برای درخت دوازده  
شاخه گذاشته بودند؛ به نشان دوازده ولایت بزرگ قلمرو خلافت ،  
و هر کدام آراسته به گوهری خاص ، به نشان همان ایالت. شاخه زمرد  
نشان خاص آذربایجان بود که به سلیقه زییده آرایش یافته بود! و بر روی  
شاخه ها، پرنده هایی - هم از طلا - بال گشوده و نغمه خوان.

دو کنیزك، در کنار مجمری که پرشعله و آتش بود عود و صندل  
می سوختند و باهم صحبت می کردند:

- به عمرم چنین بوی دل انگیزی نشنیده ام.

- انگار بوی تمام چمنزارها باهم در آمیخته !

- خداوند به خلیفه نیکو کارما، عمر خضر ببخشد. به خاطر آزادی

ماچه مهمانی باشکوهی راه انداخته!

- خواهر! تو خیلی ساده و خوش باور هستی! خلیفه این مهمانی

را به خاطر سوگلی زیبای خود - قرنفل - راه انداخته است.

- ببین، قصر طلا به راستی که در و دیوارش از طلاست؛

آن وقت زییده خساتون شایع کرده که برای تمام کردن کار چشمه مکه آه

در بساط ندارد .

- همه این کلک ها برای بدنام کردن جعفر و کاستن از نفوذ اوست.

می گویند وزیر نسبت به میزان خراجی که از مردم آذربایجان می گیرد،

اعتراض کرده است.

— آهسته حرف بزن خواهر!

این صدای يك كنيز خرمی بود که با اشاره چشم و ابرو به آنها هشدار داد و دوباره خیلی آهسته گفت:

— میمون برای به دست آوردن يك گلابی هزار پشتك وارو میزند. یقین بدانید که این کارها، همه برای سربه نیست کردن جعفر برمکی است.

تشویش به دل و چهره کنیزها پاشید.

— حالا می فهمم که چرا ایرانی ها در این ضیافت پیدایشان نیست. خلیفه قصد دارد «سرخ» هارا بکشد...

مهمان هادور درخت زرین حلقه زده بودند و همه درباره آن حرف می زدند. درخت زرین نه تنها مهمانان داخلی، بلکه سفیران بیزانس و هند و چین و فرانسه را نیز انگشت به دهان کرده بود:

«با این همه ثروت و طلا اگر يك سال خراجش دیر برسد، چشمانش از حذقه درمی آید.»

دیگری گفت:

— سرانجام همه کاخ هایی که رنگ و رونقشان از خون انسان - هاست، ویرانی است. شاهان ساسانی، روزگاری در مداین کاخ های باشکوه تر از قصر طلا داشتند. اینک بر خرابه های آن جغد ها نوحه - سرایی می کنند. غول هایی که دنیا را ساخته اند، ویران نیز توانند کرد.

نرم بادی که از پنجره های باز به درون می خزید، شعله شمع - ها را می لرزاند و خم می کرد و عطر گل و گیاهی را که با خود می آورد بابوی عود و صندل می آمیخت و به مهمانان مستی می بخشید.

در این هنگام رامشگری با آوای شاد خود پرده گوش مهمانان را نوازش کرد:

دل خوشی جوید، بی خودی خواهد  
شعله می خواهد تا که بگدازد.

مرغ دل همی خواهد در چنین بزمی  
بشکند قفس، بال بگشاید  
روی دشت ها، سوی بیکران!...

کسی از حاضران هنوز قرنفل ران دیده بود، اما همه و صفش را  
شنیده بودند. هارون در تمام این مدت سو گلی زیبایش را حتی از  
چشم ماه نیز پنهان داشته بود و اینک همه درباره او حرف می زدند. اما  
این تأخیر چرا؟

- پس چرا سو گلی خلیفه نمی آید؟

- حتماً که روحیه مشاطه هنوز از کار آرایش فارغ نشده.

- می گویند آشوبگری خرمی است، صدای افسون سازی

دارد!

- اگر چنین چیزی نبود. خلیفه چنین مهمانی باشکوهی را برای  
خاطر او ترتیب نمی داد. تمام کنیزان دیده به در بزرگتالاردوخته بودند.  
مهمانان نمی توانستند شوق و التهابشان را پنهان بکنند.

بعضی از غلامان چنان خوشبینانه از خلیفه ستایش می کردند که  
گفتی هارون نه موجودی خاک، بلکه فرشته آسمانی است. آزادشان  
خواهد کرد؛ همین امروز یا امشب! بعضی ها در خیال با یار خود در دیار  
خود بیدار می کردند!...

- یقین پیش آمد مهمی رخ داده و گرنه خلیفه صاحب چنین صبر

و شکیبی نیست. او حتی شاعران بی مبالاتی را که در آمدن به مجلس

تأخیر می کردند، به مجازات می رساند. نیامدن هارون به مجلس

کم کم مایه تشویش حاضران، به ویژه غلامان و کنیزان شده بود.

... ناگهان آوای موسیقی به گوش رسید. درهای تالار طاق-

باز شد:

- امیرالمؤمنین تشریف فرما می شوند!  
مهمانان به موج درآمدند. تمام چشم ها بر در دوخته شد. خلیفه  
باتفرعن گام در تالار نهاد. هیبت هارون همه را در جای خود میخکوب  
کرده بود... تخت خلیفه مزین به پوششی از مخمل سرخ، در صدر تالار  
انتظار او را می کشید ...

اشارات چشم و ابرو به سخن درآمدند:

- کو وزیر اعظم؟!

- نکند وزیر را توقیف کرده باشند .

- چنین چیزی مگر ممکن است؟ تمام نگهبانان دربار زیر

فرمان جعفرند.

- شکی نیست که حادثه‌ای رخ داده، قرنفل هم نیامده. امید آزادی

را به گور باید برد!

...

خلیفه باشکوهتر از همه می نمود. ردایی به رنگ سیاه برشانه  
انداخته بود و عصایی زرین در دست داشت. نواری از خز سیاه نیز  
بر دور دستارش بود. مروارید های درشت میان جقه مزین به لعل و  
الماسش با درخت زرین پهلو می زدند. خلیفه نگاهی غرور آمیز به سوی  
مهمانان گردانید و دست به ریش سرخ خویش کشید. اعیان و بزرگان،  
کنیزان و رامشگران و دلقکان همگی دست به سینه ایستاده بودند. خلیفه  
انگار که در مجلس به دنبال گمشده‌ای می گشت و از اینکه او را نمی-  
یافت ناراحت بود. رنگ تیره جای زخم بالای ابرویش، نشان از خشم  
فرو خورده‌اش داشت. آیا خلیفه از بابت وزیر اعظم خشمگین بود.  
بدین ترتیب آیا بیم آن نبود که نهال آرزوی غلامان و کنیزان و خواجگان



نشکفتد؟ جای شادی لحظات پیش را تردید پر کرده بود. کسی جرأت سخن گفتن نداشت. خلیفه بنا به عادت برپای چپش تکیه داده بود و تسبیح در دست می گردانید. شعبده بازان هندی و ایرانی روی پنجه های پایلتند شده، می خواستند خلیفه را متوجه هنر نمایی خویش گردانند. اما افکار خلیفه دستخوش خشم و نگرانی بود. رقاصگان عرب مثل فر فره می-چرخیدند و بازیگران یونانی تردستی می نمودند و آتش از دهان خود خارج می کردند. خلیفه آنچنان ناشاد و بی قرار بود که انگار همین لحظه به زنگیان پایلتن که باشمشیرهای برهنه پشت سرش صف کشیده بودند دستور خواهد داد تا یکی از حاضران را قیمه قیمه کنند! کسی را یارای نگاه کردن به این زنگی های وحشتناک نبود. آسوده ترین موجود در این تالار گربه سیاه خلیفه بود که فارغ از تمام آنچه در ذهن حاضران می گذشت، پهلوئی خلیفه لم داده و چشمان سبز و درشتش را بی هدف می گردانید. اما انگار او هم دمسردی حاکم بر مجلس را احساس می-کرد. درخت زرین که قبل از آمدن خلیفه همه را مسحور خویش کرده بود، اینک فراموش شده بود. همه هراسان چشم در گره ابروان خلیفه دوخته بودند. کاش معجزه ای رخ می داد و این گره از هم باز می شد!

خلیفه از تأخیر قرنفل نگران بود، « من سخن زبیده خاتون را به ناحق پشت گوش انداختم. حق این بود که از خیلی پیش این وزیر ناسپاس را به زندان می انداختم. اگر انگشت او در کار نبود، قرنفل جسارت را به آن حد نمی رسانید که در آمدن به مجلس این قدر تعلل ورزد.»

رامشگران نمی دانستند بنوازند و بخوانند یا همچنان خموش بمانند. سکوت سنگین و پراضطرابی بر مجلس حکم فرما بود. جای شگفتی بود که حتی پرنده های روی شاخه ها نیز نمی خواندند.

فاجعه ای می خواست اتفاق افتد؟! ناگهان سکوت شکسته شد.